

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم

بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Ideological

مسایل ایدئولوژیک

داکتر غلام حسین فروتن
بازتایپ و ارسال از: سازمان انقلابی افغانستان
۱۹ دسمبر ۲۰۱۲

رنالیزم اسلامی و فلسفه مارکسیست

بخش هفتم

دیالکتیک

شریعتی اگر ماتریالیسم مارکسیست را طرد می کند در عوض خود را پیرو دیالکتیک می نمایاند و در این پیروی تا آنجا پیش می رود که می گوید تمام مذاهب و از آنجمله اسلام بر اساس دیالکتیک بنا شده اند و اگر از دیالکتیک عدول کرده و به اعتقاد به ثبوت و سکون کشیده شده اند گناه از منطق ارسطو است. کلیسا در افکار مذهبی خود منطق ارسطو را به عاریت گرفت و گرفتار جمود فکری گردید، منطق ارسطو از یونان به دنیای اسلام آمد و اسلام را نیز متحجر گردانید.

«اگر به جای منطق ارسطویی که در حوزه های ما به اسم منطق اسلامی خوانده می شود که منطق جاهلیت و منطق صورت های خشک ذهنی و قالبی است، بینش دیالکتیک می داشتیم و اسلام را به عنوان حیات و حرکت می فهمیدیم و نه به صورت قالب های متحجری که باید برایش حد و رسم و جنس و فاصله و تعریف های جامد و ثابت بسازیم و خود نیز در آن قالب های متحجر سنگ شویم»^۱

قضاوت این امر که ثبوت و سکونی که شریعتی از آن سخن میراند در ذات مسیحیت و اسلام است و یا از منطق ارسطو سرچشمه می گیرد از موضوع این نوشته بیرون است ولی آنچه می توان گفت این است که شریعتی از دیالکتیک مارکسیستی درک صحیحی ندارد و آنچه را هم که از دیالکتیک بیان می کند در انطباق با جهان بینی او نیست. قبل از آنکه به ارائه نظرات دکتر شریعتی در باره دیالکتیک پردازم جا دارد به این سؤال که دیالکتیک مارکسیست چیست؟ پاسخی بگویم.

دیالکتیک چیست؟ دیالکتیک علم به عام ترین قوانین تکامل طبیعت، جامعه و تفکر است. در دیالکتیک وقتی از تکامل سخن به میان می آید منظور نفی کهنه به دست نو و جانشین شدن کهنه با نو است. بدون چنین تحولی، بدون گذار از کیفیت کهنه به کیفیت نو تنوع عظیم و شگفت انگیز اشیاء و پدیده های جهان هستی قابل درک نیست. قابل درک نیست که چگونه عناصر کیمیائی به یک دیگر تبدیل می شوند، چگونه از عناصر و ترکیبات بی جان، زندگی و حیات زاده می شود، چگونه انواع نباتات و حیوانات در سطح زمین پدید آمده اند، چگونه ماده بی شعور ماده ای می زاید که از آن

^۱ - («اسلام شناسی»، ص. ۲۱۶ به نقل از پشت جلد دفتر «دیالکتیک و تضاد») همانجا، ص. (۱۱)

شعور و فکر بر می خیزد و غیره. نکته مهم دیگر اینکه نیروی محرکه چنین تحولی در بیرون از اشیاء و پدیده ها نیست، در درون آنها در ذات آنها است. بنابر این، تغییری که در دیالکتیک مارکسیستی از آن سخن می رود، تنها تغییر کمی نیست بلکه و به خصوص تغییر کیفی است و نیروی محرکه این تغییر و تحول نیز در خود اشیاء و پدیده هاست. حرکت ماده و نیروی محرکه این حرکت مانند خود ماده مطلق است یعنی ازلی و ابدی است و وابسته به هیچ نیروی دیگری نیست. دستاورد های علوم مختلف در این حکم جای تردید باقی نمی گذارند و فراموش نکنیم که مارکسیسم متکی بر علوم است.

اشکال متنوع ساختمان، حرکت و تکامل جهان هستی، بدون پیوند در کنار هم جای نگرفته اند، بلکه مجموعه واحدی را تشکیل میدهند که در آن بخش ها و سیستم های مختلف بر اثر حرکت، تغییر و تأثیر متقابل در یک پیوند همگانی قرار دارند و بدین ترتیب پیوند و ارتباط اشیاء و پدید های جهان هستی در وحدت مادی جهان و در حرکت به مثابه خصیصه ذاتی ماده (ماده بدون حرکت همانقدر غیر واقعی و غیر قابل درک است که حرکت بدون ماده) تجلی می کند. پیوند و ارتباط همگانی را نباید اینگونه فهمید که هر حرکت و تغییر شیء یا پدیده به تغییر حرکت همه کائنات می انجامد. اگر چنین می بود در جهان هرگز آرامش نسبی وجود نمی داشت و بی نظمی و آشفتگی چنان سراسر جهان را فرا می گرفت که برای انسان امکان مهار کردن نیرو های طبیعت باقی نمی ماند.

درک این ارتباط و پیوند، طی تاریخ بشر پیوسته عمیق تر و همه جانبه تر به انسان دست داده تا به صورت تئوری عام پیوند همگانی در دیالکتیک مارکسیستی جای خود را یافته است. درک دیالکتیکی تکامل بر سه قانون استوار است:

۱- قانون «وحدت و مبارزه ضدین» که بنابر آن نیروی محرکه تغییر و تکامل تضاد هائیبست که در درون اشیاء و پدیده ها جای دارند.

۲- قانون «جهش از تغییرات کمی به تغییرات کیفی» که بنابر آن تکامل به تغییرات کمی محدود نمی شود. تکامل در واقع وحدت کمیت و کیفیت، وحدت پیوستگی و گسستگی، وحدت تغییر تدریجی (اولوسیون) و تغییر ناگهانی (جهش و انقلاب) است

۳- قانون «نفی نفی» که بنابر آن مرحله کهنه، مرحله پیشین از میان میرود اما جنبه های مثبت و تکامل یابنده آن در مرحله جدید به جای می ماند. رمز تکامل جهان مادی از ساده به بغرنج و از پست به عالی در همین قانون نهفته است.

این قوانین سه گانه را قانونمندی های دیگری مانند ارتباط میان ماهیت و نمود، میان ضرورت و تصادف، میان علت و معلول، میان شکل و محتوی و غیره تکمیل می کند.

چنین است به طور اجمال آنچه که دیالکتیک مارکسیستی نامیده می شود.

دکتر شریعتی خود را پیرو دیالکتیک می نمایاند و حتی تا آنجا پیش می رود که می گوید:

«دیالکتیک اصولاً منطقی است که با بینش مذهبی و خدائی تناسب دارد» و بر عکس بر آنست که «ماتریالیسم و دیالکتیک با هم همساز نیست و نمی شود» و «دیالکتیک با ماتریالیسم تضاد دارد» دکتر شریعتی در پیروی خود از دیالکتیک آگاهانه یا نا آگاهانه متأثر از مارکس و مارکسیسم است. او معتقد است که «اقتصاد در زندگی اجتماعی انسان عامل مؤثر یا مؤثرترین عامل است»^۲ او تاریخ جامعه انسانی را بر مبنای ساخت های اقتصادی - اجتماعی مارکسیسم تقسیم می کند که هر ساخت «بر اساس جنگ دائمی» و بر اساس تضاد از درون ساخت قبل از آن پدید آمده است.

^۲ - («فلسفه انسان»، دفتر سوم، ص. ۵۵، انتشارات ارشاد)

«جامعه بر اساس دیالکتیک، نمی تواند در حالت کمون باقی بماند و ضد کمون در خود به وجود میآورد و به همین ترتیب اشتراک اموال ضد و نقیض خودش یعنی مالکیت خصوصی را در خود ایجاد می کند و بعد سرواژ و فنودالیسم به وجود میآید و فنودالیسم که ساکن و بر اساس مبادله جنس با جنس است ضد خودش که بورژوازی است و متحرک و بر اساس مبادله کالاهاى دستى متكى است به وجود میآورد و سپس بورژوازی کاپیتالیسم و کاپیتالیسم مرگ خود یعنی پرولتاریا را به وجود میآورد.»

گذشته از اینکه «سرواژ» همان فنودالیسم است و فنودالیسم را که بر اساس اقتصاد طبیعی استوار است ساختی میداند که در آن «مبادله جنس با جنس» صورت می گیرد، قدر مسلم اینکه او ساخت های اجتماعی - اقتصادی پنجگانه را پذیرفته است و فراموش نکنیم که مفهوم ساخت های اقتصادی - اجتماعی و توالی ساخت های پنجگانه منحصرأ به مارکسیسم دارد. او حتی «حکومت مهدی» را همان استقرار سوسیالیسم در سراسر جهان می داند. (دیالکتیک و تضاد، دفتر اول، ص. ۲۷ و ۲۸، انتشارات ارشاد)

در جای دیگر می نویسد:

«چون از تاریخ انسان می گوئیم، مراد «هابیل» و «قابیل» است که هابیل مظهر انسان دوره دآمداری و اشتراک عمومی افراد جامعه در مواهب مادی و منابع تولید، تولید دآمداری است و قابیل انسان دوره مالکیت فردی و انحصارطلبی و آغاز جنگ طبقاتی و محرومیت و بر خورداری و استثمار و استبعاد مردم و حاکمیت و محکومیت و آغاز ظلم و انحراف معنویت و دین است. و این هر دو «هابیل» و «قابیل» آغاز تاریخ انسان» («فلسفه انسان»، دفتر سوم، ص. ۵۵، انتشارات ارشاد)

بدون توجه به مضمون این عبارات که مخدوش و نادقیق است، روشن است که دکتر شریعتی مارکسیسم را که به درستی نمی شناسد با مذهب اسلام پیوند زده است. این عبارت را بگیرد:

«چون تضاد طبقاتی را اول بار آنها (کمونیست ها) مطرح کردند و ما چون با آنها مخالفیم با تضاد طبقاتی که آنها مطرح کردند هم مخالفیم. اگر بگوئیم، جامعه «بی طبقه»، که همیشه هر کسی می گفت که وقتی در آخرت امام زمان بیاید جامعه بی طبقه می سازد می گویند که شما از آن ها گرفته اید؟ آخر این جامعه بی طبقه که دیگر ورد زبان منحنط ترین مسلمان ها و مؤمنین ما در همین مشهد، کربلا، نجف و... بوده که وقتی امام زمان بیاید گرگ و میش با هم از یک آبشخور آب می خورند، پول نیست، معاملات با صلوات انجام می گیرد...»

می بینید که کمونیسم که در آن دیگر اثری از طبقات نیست همان دوره امام زمان است و کمونیسم و اسلام در آینده به هم میرسند!! لابد حزب توده هم همین نکته را در نظر دارد، وقتی به نقاط مشترک مارکسیسم و اسلام اشاره می کند. به هر حال قابل انکار نیست که دکتر شریعتی چیز هائی از مارکسیسم به گوشش خورده، در صحت آنها تردید روا نداشته و آنها را با جهان بینی خود وفق داده است.

باری، دکتر شریعتی ظاهراً به دیالکتیک معتقد است و بر آنست که اسلام بر اساس دیالکتیک بنا شده است ولی او دیالکتیک، به ویژه دیالکتیک مارکس را درک نمی کند و همین عدم درک او از مارکسیسم است که او را به این قضاوت عجیب می کشاند:

«عجیب است که ماتریالیسم و دیالکتیک که بزرگترین معجزه کارل مارکس است که دیالکتیک را برای اولین بار به ماتریالیسم وصل کرد... با هم همساز نیست و نمی شود»، «عجیب است که دیالکتیک اصولاً منطقی است با بینش مذهبی و خدائی تناسب دارد و با ماتریالیسم تضاد دارد.»

او در چگونگی این تضاد چیزی نمی گوید و فقط در یک جا به آن اشاره می کند که ما بعداً ضمن همین بحث به آن خواهیم رسید. دکتر شریعتی بر آن است که جهان هستی در حال تغییر و تحول است، در مذاهب شرقی اصل، بینش

کون و فساد است «کون و فساد، بینش دیالکتیکی است»، همه چیز در حال حرکت است، «تنها چیزی که در جهان ثابت است، تغییر است».

این تغییر و تحول از کجا منشاء می گیرد؟ «عامل تغییر و تحول (حرکت تکاملی اصلی) تناقض و تضاد است که موتور طبیعت است. اگر تناقض نباشد تغییر و تکامل و تحول نیست».

«این تناقض در هر موجودی هست: جهان، طبیعت، حیات، تاریخ، جامعه، افکار و احساسات همه صحنه نبرد دیالکتیکی اعداد است»^۳

این بیان در انطباق کامل با دیالکتیک است، معذالک او ضمن تفسیر و تشریح این افکار از این اصول عدول می کند و در نظرات خود ناپیگیری نشان میدهد و سر انجام در جهان بینی توحیدی خود آنها را درست به دست فراموشی می سپارد و جهان سراسر در سکون و آرامش فرو می رود. ناپیگیری شریعتی در چیست و در کجاست؟

۱- اگر چه دکتر شریعتی بر آنست که «در طبیعت دیالکتیک صادق است» ولی او در افکار خود به تضاد های واقعی طبیعت توجه ندارد و تضاد او در پهنه مفاهیم و افکار باقی می ماند. دیالکتیک دکتر شریعتی در واقع چیزی جز شمارش مفاهیم متضاد مانند شب و روز، نور و ظلمت، شیرینی و تلخی، بیماری و سلامتی، دنیا و آخرت، نسبی و مطلق، پست و متعالی، خلود و بی مرگی و... (به صفحات ۵۰ و ۵۳ همان نشریه مراجعه شود). آیا تضاد دیالکتیکی به این معنی است که ما پدیده های متضاد طبیعت را، آن تضاد هائی را که در سطح به چشم می خوردند و فوراً در ذهن ما نقش می بندند و یا اینکه مفاهیم متضاد را بازگو کنیم؟ نه، چنین نیست، تضاد دیالکتیکی آن نیروی محرکه ای است که حرکت اشیاء و پدیده ها و تغییر و تکامل آنها از آن منشاء می گیرد. تضاد شب و روز یا تضاد نور و ظلمت هیچ حرکتی و تغییری بوجود نمی آورد. به علاوه این تضاد ها در عالم خارج هرگز با هم جمع نمی شوند و فقط در عالم تفکر میتوان آنها را در کنار هم قرار داد. تضاد هائی که شریعتی ذکر می کند، اگر از یک یا دو استثناء بگذریم همه تضاد های منطقی اند یعنی نه در عالم خارج، بلکه در حیطه تفکر وجود دارند. دکتر شریعتی که همفکران و همکیشان خود را ملامت می کند، که در دام منطق ارسطو گرفتار آمده اند خود در همین دام دست و پا می زند و موفق نمی شود گریبان خود را از آن برهاند. تمام تضاد هائی که او بر می شمرد همه در زمره انواع چهارگانه تضاد ارسطو است، تضاد در رابطه مانند نصف و دو برابر، تضاد در تخالف مانند خوب و بد، تضاد در داشتن و نداشتن مانند بینائی و نابینائی، تضاد در تصدیق و انکار مانند نشستن و ننشستن. این تضاد ها هیچکدام در دائره «بینش کون و فساد» نمی افتند، «عامل تغییر و تحول و موتور طبیعت» نمی باشند یعنی با دیالکتیک طبیعت سر و کار ندارند. تضاد دیالکتیکی به عکس آن تضاد نیست که دو طرف آن در درون اشیاء و پدیده ها در کنار هم اند، وجود یکی وابسته به دیگری است، در عین حال یکی دیگری را نفی می کند و از اینها مهمتر اینکه دو طرف تضاد همیشه در مبارزه و جنگند و همین مبارزه و جنگ است که سرچشمه و نیروی محرکه تغییر و تکامل طبیعت و جامعه است.

البته تضاد در جامعه که او از مارکسیسم به عاریت گرفته و آنها در شکل تضاد طبقاتی، تضادی دیالکتیکی است ولی چنانکه خواهیم دید از این تضاد طبقاتی هم دید روشنی ندارد.

دکتر شریعتی از مفاهیم متضادی که خود بر می شمارد، درک خاصی دارد:

«... برای آنکه حقیقتی را بفهمیم می بایست ضد آن را قبلاً داشته باشیم. پس وقتی که میرائی را می فهمیم باید حقیقت بی مرگی را قبلاً داشته باشیم، برای آنکه بفهمیم در عالم همه چیز نسبی است باید ضد آن یعنی مفهوم مطلق را داشته باشیم. بنابر این مفهوم مطلق که از طبیعت، از روابط انسانی و از تجربه انسانی نیامده چون همه چیز نسبی است و همه چیز

^۳ - «دیالکتیک و تضاد»، ص. ۱۵ و ۲۶

میرا، پس از کجا آمده؟...»، «جز اینکه آدمی در عمق فطرتش این مفاهیم را دارد و به همان دلیل که می‌تواند در طبیعت نسبی بودن را و میرا بودن را و همچنین پستی نسبی همه چیز را بفهمد و حس کند»^۴

بدین ترتیب در نظر دکتر شریعتی ابتداء مفاهیم مطلق وجود دارند و «در عمق فطرت انسان» هم وجود دارند و آنگاه انسان با در دست داشتن آنها میتواند مفاهیم نسبی را بفهمد.

گویا ما هر روز شاهد زاده شدن و مردن انسان‌ها و حیوانات و نباتات نمی‌باشیم که باید قبلاً بی‌مرگی را داشته باشیم تا به میرائی موجودات زنده پی ببریم، گویا انسان نمی‌بیند که قلّه دماوند پست تر از قلّه اورست است که باید قبلاً مطلق ارتفاع را داشته باشد. گویا انسان نمی‌بیند که زشتی و زیبایی، فرومایگی و علو مقام نسبی است و باید مطلق را از عمق فطرت خود بیرون بگشاید تا به نسبی بودن پی برسد، خلود مطلق است که به انسان مفهوم میرائی را می‌دهد و نه تجربه دنیای خارج! توانائی و دانائی مطلق است که انسان را به مفهوم نسبی توانائی و دانائی می‌رساند و نه بر خورد به واقعیات خارج! آیا لازم به تذکر است که فکر دکتر شریعتی را برای آنکه درست از آب در آید باید واژگون ساخت؟ آیا جز این است که انسان با درک مفاهیم نسبی و موقتی که از عالم خارج می‌گیرد به مطلق و جاودانه بودن پی می‌برد و نه بالعکس؟ مقولات ماده، حرکت، تضاد و... همه مطلق اند و درک این مطلق‌ها نتیجه پراتیک و تجربه و تعمیم طی تمام دوران جامعه انسانی است.

۲- از آنچه که گفته شد روشن است که دیالکتیک، نیروی محرکه حرکت، تغییر و تکامل را تضاد درونی اشیاء و پدیده‌ها و مبارزه دو جهت تضاد می‌داند. خود شریعتی بر آنست که: «عامل تغییر و تحول (حرکت تکامل اصل) تناقض و تضاد است که موتور طبیعت است. اگر تناقض نباشد تغییر و تکامل و تحول نیست.» اما به یکباره ضمن توضیح کوتاه و گذرای حرکت الکترون‌ها (بار منفی) به دور هسته اتم (پروتون‌ها، بار مثبت) چنین عبارتی بر آن می‌افزاید: «ولی آنچه مهم است این است که اولین حرکت را که داد؟»^۵ (مجاهدین خلق این پیروان دکتر شریعتی نیز ضمن بیانات خود گاه گاه برای مشوب کردن اذهان شنوندگان و خوانندگان از این «تک مضراب» می‌پراکنند). دیالکتیک درست به شما می‌گوید که حرکت و تغییر در ذات اشیاء و پدیده‌هاست، نتیجه مبارزه ضدین در درون اشیاء و پدیده‌هاست. حرکت اشیاء «حرکت خودرو است»، «حرکت خود کفاست» به این معنی که اشیاء و پدیده‌ها برای حرکت و تکامل نیازی به نیروی خارجی ندارند. این دید از تضاد دیالکتیکی از آن مارکس نیست، از آن هگل ایده آلیست است. هگل می‌گوید: تضاد اصل همه حرکت‌های خودروست و ریشه هرگونه حرکت و حیات است. چنانکه چیزی در ذات خود دارای تضاد باشد آن چیز به حرکت در می‌آید و جنبش و فعالیت دارد. اما شریعتی که خود ظاهراً به این اصل معتقد است، محرک را در خارج از جهان هستی، در خارج از اشیاء و پدیده‌ها قرار میدهد و بدین ترتیب در دایره تنگ نظریات ضد دیالکتیکی خود محصور می‌ماند. دکتر شریعتی از یک سو به آن نیروی آفریننده‌ای معتقد است که در ماوراء جهان هستی مبداء و بر انگیزنده حرکت و تکامل است و از سوی دیگر به علت حقیقتی که در دیالکتیک مارکسیستی نهفته است منبع و سرچشمه حرکت را در خود اشیاء و پدیده‌ها نمی‌تواند منکر شود، این است که می‌کوشد دیالکتیک را با جهان بینی خود پیوند زند و این کوششی عبث است چون پیوند این دو ثمری به بار نمی‌آورد. از اینجاست که شریعتی دچار تناقض گویی می‌شود، هم منبع حرکت را در تضاد درونی می‌بیند و هم آن را در خارج از جهان هستی قرار میدهد. شاید گفته شود که حرکت اولیه از خارج است ولی پس از آن همه چیز بر مدار قوانین دیالکتیک میگردد. اما از دو حال خارج نیست، یا حرکت انگیزه درونی دارد و بنابر این نیاز به نیروی خارجی نیست و یا نیروی خارجی منبع حرکت است که در این صورت اعتقاد به دیالکتیک توهمی بیش نیست. این تضاد فقط با قبول حرکت به مثابه چیزی

⁴ - (همانجا، ص. ۵۲)

⁵ - «دیالکتیک و تضاد»، ص. ۲۶

ازلی و ابدی، چیزی که هرگز با دست کسی بر انگیزخته نشده و هرگز پایان نمی پذیرد قابل حل است و حقیقت مارکسیسم در اینجاست.

۳- دیالکتیک ماتریالیستی مارکس بر اساس دستاورد های علوم جدید پدید آمد که پایه های چهارگانه آن عبارتند از:

اول: تغییر ماده و انرژی، نشانه وحدت جهان هستی،

دوم: کشف یاخته که وحدت ساختمانی موجودات زنده را می رساند،

سوم: تئوری داروین که نشانه وحدت انواع موجودات زنده است،

چهارم: کشف ساخت اقتصادی اجتماعی و توالی قانونمندان آنها که نشانه وحدت تکامل جامعه انسانی است.

تئوری داروین ضربه مهلکی بر نظریه «ثبات انواع» که لینه مدافع سر سخت آن بود وارد آورده و نشان داد که انواع موجودات زنده آنگونه که لینه می پنداشت از آغاز به شکل و شمایل امروزی نبوده اند. انواع حیوانات و نباتات کنونی نتیجه تغییر و تکامل انواعی است که در گذشته میزیسته اند و برخی از آنها هنوز هم زندگی می کنند. انسان خود نیز (از جنبه بیولوژیک) از این قانون مستثنی نیست. دکتر شریعتی ظاهراً داروین را قبول دارد و ظاهراً تئوری تضاد طبقاتی را به مثابه موتور تکامل جامعه می پذیرد. او با انتقاد از همکیشان خود می گوید:

«چون فرضیه داروین را اول بار بی دین ها در کشور های اسلامی و در دنیای اسلام مطرح کردند ما همانجور که به بی دینی حمل می کنیم به داروینیسم هم حمل می کنیم و این به نفع آنهاست چون معلوم می شود که همه ارزش ها و همه پیشرفت ها در انحصار آنها است. چون تضاد طبقاتی را اول بار آن ها مطرح کرده اند ما چون با آنها مخالفیم با تضاد طبقاتی که آنها مطرح کردند هم مخالفیم»^۶

علیرغم این گفته ها که حاکی از موافقت دکتر شریعتی با تئوری داروین و قانون تضاد طبقاتی است معذالک او منشاء انسان را نه در تکامل حیوانات که در آفرینش آدم و حوا و منشاء مبارزه طبقاتی را در جدال میان هابیل و قابیل میدانند. شریعتی صفحات بسیاری را به این نظر اختصاص می دهد که خداوند انسان را از گل متعفن و روح خدا آفریده است و تضاد انسان نیز که به تکامل او می انجامد در همین است.

«... خداوند از لجن (حماء مسنون) گل بد بوی متعفن و یا لایه های رسوبی خشک سیل که چون سفال ترک ترک می شود و روح خویش، انسان را می آفریند... پس فرمول ساختمان آدم روشن است: لجن، روح خدا، گل متعفن بد بو به اضافه روح خدا»^۷

«نیمی از او روح خدا است و این «تزر» است که او را به تعالی و تکامل و به سوی مطلق، به سوی خدا و خُلق و خوی خدائی پرواز میدهد و به حرکت و صعود می کشاند. اما عاملی نیرومند و متضاد با نخستین، او را به رسوب، جمود، توقف، مرگ و پستی و زشتی و گناه می خواند. این «آنتی تزر» است، عاملی که تزر را نفی می کند و می کوشد تا انسان را به جهتی ضد «تزر» براند. از جمع این دو ضد، مبارزه و حرکت پیش میاید و در نتیجه تکامل، نتیجه و ترکیب «سننزر» این دو است»^۸

روشن است که این داستان آفرینش انسان و میوه ممنوع و رانده شدن او از بهشت ولو آنکه آن را «به عنوان معانی و رمزی و اصیلش» بگیریم با تئوری موجودات زنده که انسان را نیز در بر می گیرد (البته از لحاظ بیولوژیک) وجه مشترکی ندارد.

دکتر شریعتی در همه این مسائل تعبیر و تفاسیر خود را دارد که به امر احکام الهی، آنگونه که تاکنون بیان و تفسیر شده نمی خواند. اصولاً اسلام برای جلوگیری از اختلاف و تشتت پیوسته توصیه می کند که به آنچه که الفاظ دلالت

^۶ - «مذهب، تکامل، جهان بینی»، نشر پیام و خون، ص. ۳۰

^۷ - «فلسفه انسان»، ص. ۴۱ و ۴۲

^۸ - «دیالکتیک و تضاد»، انتشارات ارشاد، ص. ۶۶ و ۶۷

دارند اکتفا شود و از مرز مدلولات فراتر نروند. اما کسانی که می‌خواهند الفاظ را با دستاورد های علوم در انطباق بگذارند به آن وقعی نمی‌نهند، دکتر شریعتی نیز نظریات و تفسیر های خود را دارد و بر اساس آنها «اسلام مترقی» را از اسلامی که «به صورت قالب های متحجر» در آمده متمایز می‌گرداند. چنین است تضادی که در «ذات» انسان است و عامل تکامل او است. اما چنانکه می‌بینیم این تضاد نیز توسط نیروی خارجی در ذات انسان وارد شده است. عامل حرکت و تکامل اگر چه تضاد درونی (روحی و روانی) انسان است ولی در واقع از خود انسان منشاء نمی‌گیرد و از خارج در آن دمیده می‌شود، چیزی که در تضاد با دیالکتیک است. به علاوه تضاد لجن - روح خدا باز هم تضاد در معنویات و اخلاقیات است، تضاد پستی ها، بد نمادی ها، رذایل معنوی و اخلاقی با مکارم و فضایل اخلاقی، با تمام آنچه است که نشانگر تعالی و تکامل اخلاقی ذات انسانی است.

نکته جالب توجه اینکه همه کس انتظار دارد که وجود این تضاد در ذات انسان کفه را به سود «روح خدا» به چرخاند و انسان را از همان لحظه نخست به سوی «ایده آل های» متعالی و جهت تکاملی وجود سوق دهد. اما چنین نیست و شریعتی شما را از چنین نتیجه گیری باز میدارد:

«تاریخ بشر علیرغم همه قدرت ها و زمینه های مساعد به قهقراء بر می‌گردد، انسانیت متمدن به فساد می‌رود و جنایت می‌کند»⁹

«انسان امروز کرم پیله ای است که به سرعت دارد در آنچه می‌سازد محبوس می‌گردد و خفگی و خفقان سرنوشت محتوم اوست»¹⁰

چرا طی تاریخ بشر جنگ لجن و روح خدا پیوسته انسان را به سوی انحطاط و پستی کشانده است؟ برای آنکه عواملی یافت می‌شوند که جنگ دو جهت تضاد را به سود جهت لجن به پیروزی رسانیده اند.

«من معتقدم که همه انحرافات و گناه ها، جنایات و مفاصد و نیز همه پستی ها و انحطاط ها و رذالت ها و عقب ماندگی ها و خلاصه هر چه بد است و پست و ننگ، زائیده سه عامل است: ۱- جهل، ۲- ترس، ۳- نفع»¹¹

در نتیجه بشریت به سه دسته تقسیم می‌شود:

«اول گروهی که دست به تجاوز و جنایت می‌زند (برای طمعی)، دوم اقلیتی که از ترس یا از طمع، ابزار و آلت فعل این گروه می‌شود، سوم اکثریتی که مورد تجاوز واقع می‌گردد و این هر سه «تیپ» از نظر انسانی ساقط اند و شایستگی کمال و ارتقاء به مراحل عالی انسانی و معنوی را فاقد»¹²

بدین ترتیب در جامعه انسان ها به جز نمونه هائی انگشت شمار بقیه شایستگی کمال و ارتقاء را ندارند. تنها ایمان به «توحید» انسان را از گزند عوامل فوق مصون می‌دارد:

«توحید اجازه ظهور چنین بیماری های اجتماعی را نمی‌دهد... تنها دو قطب در همه عالم بیشتر نیست؛ خدا و جز او (ماسوی). همه امید ها، ترس ها، نفع ها، قدرت ها، و اراده ها در آن قطب است و در این سوی دیگر «دیگر هیچ نیست». اسلام انسان را در هر شبانه روز لااقل ده بار وامیدارد که در برابر آفریدگان و حاکم و صاحب اراده مطلق همه کائنات بایستد و از صمیم دل بگوید:

«تنها تو و تنها ترا می‌پرستم، تنها و تنها برده تو می‌شوم، تنها و تنها از تو یاری می‌جویم.»

انسان فقط در برابر خدای واحد به زانو در می‌آید فقط او را نیاش و ستایش می‌کند، جز از او یاری نمی‌جوید و جز از او و خشم او نمی‌هراسد.

⁹ - «جهان بینی توحیدی»، ص. ۶۶

¹⁰ - «جهان بینی توحیدی»، ص. ۷۱ (تکیه از - ف)

¹¹ - «جهان بینی توحیدی»، ص. ۶۰

¹² - (همانجا، ص. ۶۶)

نتیجه این می شود که برای ایستادگی در برابر عوامل ننگ آور باید «موحد واقعی» بود، باید لاف‌زنانه ده بار روی بدرگاه آفریدگار آورد. به عبارت دیگر در جنگی که میان جن و روح خدا در درون انسان در می گیرد فقط انسان موحد به سوی تعالی و تکامل معنوی و اخلاقی گام بر میدارد.

در اینجا معلوم نیست عمل تضاد درونی انسان چه نقشی بازی می کند. وقتی انجام فرایض دینی از روی خلوص نیت کافی است برای آن که انسان به سوی «خُلق و خوی خدائی» پرواز کند. دیگر چه جای اختراع تضادی من در آوردی است؟ آیا جز این است که دکتر شریعتی تحت تاثیر مارکسیسم و مارکسیست ها خواسته است دیالکتیک را با مذهب در آمیزد و به آن جنبه مترقی بدهد تا وسیله ای برای جلب جوانان دانش آموز و دانشجو که گرایش شدیدی به سوی مارکسیسم دارند به دست آورد؟

دکتر شریعتی از «انسان موحد» سخن می گوید. انسان موحد کیست؟ ظاهراً اینطور به نظر میرسد که انسان موحد کسی است که در برابر پروردگار لاف‌زن روزی ده بار زانو می زند، از او یاری می جوید و جز از او از کسی و چیزی نمی ترسد. اما دکتر شریعتی از روحانیونی صحبت می کند که «در فلسفه و جهان بینی ایده آلیست اند و در عمل و اخلاق ماتریالیست» و این بدان معنی است که روحانیون که خود توحید را می شناسند و خداوند را دانا، توانا، بینا و ... می دانند و آنچنان سر بر آستان پروردگار میسایند که جای مهر بر پیشانی آنان نقش می بندد، آری این روحانیون نیز از افتادن در راه کج در امان نمی باشند.

آیا این روحانیت ایمان به توحید ندارد، در برابر پروردگار با خضوع و خشوع زانو نمی زند و او را نمی ستاید و نمی پرستد؟ می شود این «روحانیون سنتی و ارتجاعی» را که «در عمل و اخلاق ماتریالیست اند» متهم ساخت که ایمان واقعی ندارند و ریا می کنند؟ آنوقت باید دید ایمان واقعی چیست و چگونه می توان آن را باز شناخت. دو روحانی که فرایض مذهبی را یکسان به جای میاورند یکی در برابر نفع و ترس از خود ضعف نشان نمی دهد و دیگری در برابر این عوامل تسلیم می شود. آیا جز این است که تنها ادای فرایض مذهبی انسان را در مقاومت در برابر نفع و ترس بیمه نمی کنند؟ آیا این واقعیت نیست که کسانی در برابر ظلم و ترس و نفع ایستادگی می کنند و جان خود را هم می بازند در حالیکه به فرایض دینی هم اعتقاد ندارند؟ به طور یقین در میان کمونیست ها که به آفریدگاری معتقد نمی باشند، چنین افرادی بیش از روحانیون به چشم می خورند. شریعتی چنانکه قبلاً آمد به این حقیقت معترف است. وجه مشترک یک مومن خداشناس و یک کمونیست خدا نشناس که هر دو در برابر تن دادن به پستی و خفت و خواری می ایستند، در ادای نماز و زانو زدن در برابر خداوند نیست، در جای دیگری است. دکتر شریعتی خوب میداند و سیاه بر روی سفید می نویسد که یک مارکسیست بهتر و سخت تر از یک مومن در برابر ظلم به خاطر دفاع از مظلوم می رزمند. مارکسیست کسی است که بدون اعتقاد به خداوند و فرایض دینی به ترس و نفع بی اعتناست ولو آنکه در این رهگذر همه چیز را از دست بدهد. این حکم شریعتی که انسان باید از خدا بترسد تا از بنده خدا نهراسد، باید امید به خدا ببندد تا چشم داشتی به بنده خدا نداشته باشد، در تضاد فاحشی با واقعیت است. عجب اینکه دکتر شریعتی خود به این حکم اعتقاد ندارد:

«بشریت در طول قرن های بسیار، با اینکه معتقد بوده است که خدا یا خدایان از او مصرانه می خواهند که بر هوس های پلید و امیال تجاوزکارانه اش مسلط گردد و با بی عدالتی در جهان بجنگد و با اینکه از عتاب خدا یا خدایان می هراسیده و به پاداش خدا و یا خدایان مطمئن و امیدوار بوده، میزان توفیقی که در این راه بدست آورده است، امروز در دنیا به چشم دیده می شود! امروز و دیروز و همه وقت و همه جا ما و تاریخ هر دو شاهد جنایات و ددمنشی های انسان متدین و خداپرست و خدا ترس می باشیم»¹³

¹³ - «جهان بینی توحیدی»، ص. ۵۷، انتشارات ارشاد

می بینید که چگونه مقدمه و موخره بکدیگر را نفی می کنند. در آغاز انسان متدین، خداپرست یا «انسان موحد» است که از گزند عوامل گمراه کننده بر کنار می ماند و در آخر همین انسان متدین و خداپرست و خدا ترس است که به جنایات و ددمنشی ها دست می زند. بدون شک دکتر شریعتی آنچه را که شنیده و خوانده هضم نکرده است و در نتیجه اینجا چیزی می گوید و در جای دیگر متناقض آن را.

عیب کار در این است که انسان دکتر شریعتی، آنطور که از نوشته های او بر میآید انسانی اجتماعی نیست، فرد است، فردی که با نیایش بدرگاه پروردگار خود را از مفاسد و پستی ها می رهاوند و به سوی عرض اعلا پرواز می کند. اما واقعیت چنین نیست. انسان موجودی اجتماعی و تحت تاثیر شرایط و روابط اجتماعی است. انسان در واقع نه تنها یک پدیده طبیعی و زیستی است، بلکه در همان حال یک پدیده اجتماعی است، پدیده ای با تمام استعداد های جسمی و روحی اش که طی فعالیت های عملی و اجتماعی آنها را به منصفه ظهور میگذارد و پیوسته تکامل می بخشد.

وقتی از انسان سخن می رود نمی توان دو جنبه زیستی و اجتماعی او را از یکدیگر جدا کرد و از این دو جنبه، تعیین کننده، جنبه اجتماعی است. دکتر شریعتی در تعجب است که چرا انسانی که در برابر پروردگار خود زانو میزند و فقط امید به او دارد در سرآشوب انحطاط و پستی میافتد و سقوط می کند. دلیل آن این است که او انسان را در خارج از اجتماع، در چهار دیواری کوچک او و در راز و نیاز با آفریدگار خود می بیند. او بر آن است که انسان موحد نباید بترسد، انسان موحد نباید نادان و نا آگاه باشد که خوب را از بد تمیز ندهد، انسان موحد نباید در اندیشه نفع باشد. اما در واقعیت اجتماعی موحد آن طور از آب در نمیآید که دکتر شریعتی انتظار آن را می کشد. بدیهی است هرگاه از انسان به مثابه پدیده اجتماعی، پدیده ای تعیین کننده، غافل شویم ناگزیر به چنین تناقضات و سرخوردگی هائی گرفتار میآئیم. در مارکسیسم جایی برای چنین تناقضات و سرخوردگی ها نیست. وانگهی از آنجائیکه تضاد لجن و روح خدا در درون فرد نهاده شده است، هر انسانی ناگزیر به طور انفرادی به تزکیه نفس می پردازد و به فرض آنکه این تضاد موثر واقع شود و افراد انسانی بتوانند بر عوامل پستی و رذالت چیره شوند آیا میتوان دور نمای واقعی و نه تخیلی ترسیم کرد که در آن مسلمانان همه راه اعتلاء و ارتقاء به ایده آل های معنوی را در پیش گیرند و از آن پس نیز تمام نسل هائی که از پی میآیند تحت تاثیر عوامل اغواگر از راه نیافتند؟ به علاوه اگر بیش از سه ربع مردم جهان کافر و مشرکند چگونه باید آنها را به راه راست هدایت کرد؟ این دورنما باز هم بیشتر تخیلی و غیر واقعی می گردد اگر همراه با دکتر شریعتی در نظر بگیریم که بشریت طی تاریخ حیات خود به قهقراء رفته است «خفگی و خفقان سرنوشت محتوم اوست» آیا نباید باز هم حکم دکتر شریعتی را که وارونه است بر روی دو پا قرار داد و آن طور که مارکسیست ها معتقدند با مبارزه پیگیر، بی امان و قهرمانانه بر ضد عوامل پستی و رذالت که همه اجتماعی اند برخاست و طی این مبارزه انسان ها را به آرمان های متعالی انسانی رسانید؟

۴- شگفت انگیز تر اینکه دکتر شریعتی که دیالکتیک را می پذیرد و آن را اساس مذهب اسلام می داند پیرو جهان بینی توحیدی است، جهان بینی که تضاد را نمی پذیرد. جهان بینی توحیدی کدام است؟

«جهان بینی توحیدی یعنی تلقی همه وجود به صورت یک کل و یک اندام زنده، شاعر، دارای یک اراده و خرد و احساس و هدف...» «بنابر این وجود» «موجود زنده ایست با یک نظام هماهنگ واحد که دارای حیات، اراده، احساس و آرمان است»^{۱۴} «در توحید کثرت و تعدد و تضاد قابل قبول نیست نه در وجود، نه در تاریخ، نه در جامعه و نه حتی در خود انسان» (همانجا، ص. ۲۷، تکیه از من) «در جهان بینی توحیدی همه تناقض ها، همه تضاد ها، همه مرزبندی های وجود از بین می رود» (همانجا، ص. ۳۶)

¹⁴ - «جهان بینی توحید»، ص. ۲۴

دکتر شریعتی از یک سو جهان را در حال «کون و فساد» یعنی در حال حرکت دائمی و تغییر و تکامل می بیند و تضاد و تناقض را عامل تغییر و تحول و موتور طبیعت می شناسد و با صراحت اظهار می دارد که «اگر تناقض نباشد تغییر، تکامل و تحول نیست» و از سوی دیگر جهان بینی توحیدی را می پذیرد که در آن اثری از تضاد و تناقض نیست. نه در وجود، نه در تاریخ نه در جامعه و نه حتی در خود انسان و هماهنگی مطلق در جهان و بر هستی حکمفرماست.

اگر در جهان بینی توحیدی تضاد قابل قبول نیست چگونه میتوان ادعا کرد که اسلام بر اساس دیالکتیک استوار است در حالیکه تضاد هسته اصلی دیالکتیک است؟ در جهان بینی توحیدی تضاد طبقاتی که بنابر دکتر شریعتی از هابیل و قابیل در تاریخ آغاز شده به کجا میرود؟ تضاد فطری انسان (لجن - روح خدا) که باید او را پیوسته به مدارج عالی معنویات و اخلاقیات نزدیک کند (اگرچه تاکنون مسیر عکس آن را پیموده است)، تضادی که در نظر شریعتی مظهر دیالکتیک است چه می شود؟ چنانچه این حکم که «اگر تناقض نباشد تغییر و تکامل و تحول نیست» درست باشد، آنگاه در جهان بینی توحیدی جایی برای حرکت و تکامل نیست و طبیعت و تاریخ و انسان همه در سکون و سکوت، و آرامش فرو می رود و دیگر اثری، از حیات و زندگی بر جای نمی ماند. اگر تغییر و حرکت، زندگی است، سکون و آرامش مرگ است پس چگونه می توان از «موجود زنده» یا یک نظام هماهنگ سخن راند؟ شاید هم آهنگی باشد ولی نه در زندگی، بلکه در سکون و آرامش و مرگ!

شاید منظور از جهان بینی توحیدی حرکت از تضاد به سوی وحدت و توحید است در این صورت جهان بینی توحیدی، جهان بینی حال نیست، جهان بینی آینده است، چون اگر امروز برای درک جهان و جامعه انسان از دیالکتیک مدد می گیریم، جهان بینی ما، توحیدی، به مفهومی که دکتر شریعتی بدان می دهد نمی تواند باشد. بنابر این جمع کردن دیالکتیک و جهان بینی توحیدی کاری عبث و بیهوده است و وانگهی از دیدگاه دکتر شریعتی تضادی که در ذات انسان نهاده شده هرگز پایان نخواهد یافت زیرا که این تضاد باید انسان را تا ذات مطلق ارتقاء دهد و ارتقاء تا ذات مطلق امکان پذیر نیست، انسان می تواند هرچه بیشتر به آن نزدیک شود ولی هرگز بدان نخواهد رسید در نتیجه این تضاد هرگز حل نخواهد شد. دکتر شریعتی خود چنین می نویسد:

«انسان، این پدیده دیالکتیکی به علت ساختمان ثنوی و متناقضی که دارد جبراً در حرکت است، صحنه تضاد و جنگ» خود «خود اوست و این جنگ میان دو نیرو تکامل دائمی را در او تحقق می بخشد. این حرکت به سوی لجن به خداست و خدا کجاست؟ تا کجاست؟ در بینهایت. در نتیجه انسان هرگز به قرارگاهی نمیرسد و در خدا منزل نمی کند» و «این، تا کجائی» تکامل انسان را نشان میدهد، تا خدا تا روح خدا یعنی تا ابد یعنی توقف هرگز!¹⁵

در جهان بینی توحیدی همه تضادها از بین می رود حتی تضاد در انسان. معذالک تضاد انسان بدون توقف و تا ابد عامل تکامل انسان است. جهان بینی توحیدی تضاد را نمی پذیرد، انسان نیز هرگز از تکامل باز نمی ایستد یعنی تضاد انسان تا ابد، تا بی نهایت باقی می ماند. چگونه این دو حکم را میتوان با هم جمع کرد؟ چگونه می شود که جهان بینی توحیدی تضاد نمی پذیرد و انسان در همین جهان بینی هرگز از تضاد تهی نمی گردد؟ جهان بینی توحیدی یک مسئله اساسی را مطرح می کند که باید به آن پاسخ گفت: آیا جهان هستی، طبیعت، جامعه و انسان بدون تضاد قابل تصور است؟ البته اگر تضاد جهان هستی را آن طور که دکتر شریعتی (و مجاهدین پیروان او) به تضاد طبقاتی و تضاد میان مفسد اخلاقی و مکارم اخلاقی محدود کنیم در آینده این تضادها حل خواهند شد. تضاد طبقاتی روزی از جامعه رخت بر خواهد بست، مفسد اجتماعی و اخلاقی که خود معلول جامعه طبقاتی است بر خواهد بست، جهالت بر می افتد و آگاهی و دانائی جای آن را می گیرد، دیگر کسی به دزدی نیازی نمی بیند، دلیل و عاملی فی المثل برای خود فروشی زنان باقی نخواهند ماند، کسی بر کسی ستم نمی کند، کسی از کسی نمی هراسد، نفع شخصی در نفع جامعه مستحیل می

¹⁵ - «دیالکتیک و تضاد»، ص. ۷۰

شود، تمام مفاسد ناشی از سودجویی، نفع پرستی از میان می‌رود و غیره. مارکسیست‌ها وجود چنین جامعه‌ای را امکان واقعی می‌شمارند یعنی امکانی که پایه‌های آن در جامعه سرمایه داری امروز نهاد شده است. مارکسیست‌ها برای تحقق این امکان به واقعیت، مبارزه می‌کنند.

اما آیا با حل این تضادها، تضاد در جهان هستی (طبیعت، جامعه و انسان) پایان می‌پذیرد؟ به این سوال با قاطعیت می‌توان پاسخ منفی داد. برای توضیح این امر در طبیعت و به عنوان مثال منظومه شمسی را در نظر بگیریم که خود بر روی یکی از سیارات آن زندگی می‌کنیم. گردش هر یک از سیارات به دور خورشید بر روی مدار خود، نتیجه دو نیروی متضاد جاذبه و دافعه است. از یک سو سیاره (مثلاً زمین) بر اثر قانون جاذبه عمومی به سوی خورشید کشیده می‌شود (نیروی جاذبه) و از سوی دیگر نیروی گریز از مرکز مانع از پیوستن سیاره به خورشید است (نیروی دافعه). در نتیجه زمین به دور خورشید به حرکت در می‌آید. خوب تکلیف این تضاد که از لحاظ علمی در آن تردیدی نمی‌توان داشت چه می‌شود؟ آیا زمانی که تضاد طبقاتی (و همراه با آن مفاسد اجتماعی) از جامعه بر می‌افتد منظومه شمسی نیز از حرکت باز می‌ماند؟ بیاد بیاوریم که بنابر تخمینات علمی از عمر منظومه شمسی چیزی در حدود پنج میلیارد سال می‌گذرد و خورشید بنابر آنچه که امروز میتوان گفت هنوز هفت الی هشت میلیارد سال دیگر عمر خواهد کرد. آیا توحید در زمانی به وقوع خواهد پیوست که دیگر اثری از خورشید و بنابر این اثری از انسان و حیات بر روی زمین نیست؟ اگر چنین نیست آنگاه با از بین رفتن تضاد طبقاتی و پیدایش انسان نوین، انسانی که از مفاسد جامعه طبقاتی بری باشد، تضاد در طبیعت از میان نخواهد رفت، تغییر و تکامل همچنان ادامه خواهد یافت و تضاد که محرک این تغییر و تکامل است ناگزیر باقی خواهد ماند.

خود انسان را در نظر بگیریم. در جهان بینی توحیدی انسان یکی از ارکان کائنات است. اما آیا تضاد در ذات انسان به آن تضادی که دکتر شریعتی بدان اشاره می‌کند محدود است؟ تضاد لجن-روح خدا تضاد در معنویات و اخلاقیات است و انسان را باید به مدارج عالی اخلاقی سوق دهد. اما خود انسان، از زمان بسته شدن نطفه در رحم مادر تا لحظه مرگ پیوسته در حال تغییر و تکامل است: جنین از مراحل کمی و کیفی مختلفی می‌گذرد، نوزاد که چشم بر جهان می‌گشاید رشد می‌کند، بالغ می‌شود و پس از گذراندن دوران کهولت می‌میرد. این تغییر و تحول منحصر به انسان نیست، همه موجودات زنده اعم از حیوان و گیاه دستخوش آنند. اگر آنگونه که دکتر شریعتی مدعی است (و بدرستی مدعی است) که بدون تضاد تغییر و تحول و تکامل نیست، زندگی انسان مانند زندگی هر موجود زنده دیگر (زندگی که خود نوعی حرکت است) محصول تضاد است و این تضاد چیزی جز انهدام (ماده زنده) و بازسازی (ماده زنده) نیست. این انهدام و بازسازی در درون انسان (و هر موجود زنده دیگر) در درون هر یک از اجزاء انسان پا به پای هم وجود دارند و بدون آنها زندگی متوقف می‌شود. اگر تضاد در جامعه توحیدی در همه چیز و «حتی در انسان» قابل قبول نیست پس این تضاد که زندگی انسان وابسته به آنست چه می‌شود؟ انکار این تضاد یعنی نفی انسان، نفی همه دنیای زنده و در صورتیکه انسانی نباشد دیگر صحبت از لجن-روح خدا، از «اماره بالسوه» و «اماره بالخیر» چه معنی پیدا می‌کند؟ انسان (یا هر موجود زنده دیگر) در محیطی زندگی می‌کند که با او هماهنگ نیست. تضاد انسان با محیط زیست امر آشکاری است که تمام زندگی بشر بر آن گواهی می‌دهد. آیا در جامعه توحیدی انسان نباید طبیعت را وادارد که نیازمندی‌های او را که پیوسته از لحاظ کمیت و کیفیت رو به فزونی است، به وی تحویل دهد؟ آیا نباید بر نیروهای طبیعت که انسان را در تمام زمینه‌ها در تنگنا می‌گذارند غلبه کند؟ آیا واقعاً تضاد گرگ و میش و میش و علف از میان می‌رود و گرگ هم مانند انسان گوشت مورد نیاز خود را به رایگان از دکان قصابی می‌گیرد یا میش از دکان علافی؟ و اساساً گوشت قصابی از کجا بدست می‌آید؟ آیا تمدن بشری که حد و حصری بر آن متصور نیست در تضاد با طبیعت پیش نمی‌رود و آیا بدون مبارزه می‌توان طبیعت را به دلخواه تغییر داد؟ شاید همه این تضادها خواب و خیالی بیش نیست؟

اما نه، آنچه خواب و خیال است، این ادعاست که در جهان بینی توحیدی، دیگر اثری از تضاد در جهان هستی بر جای نمی ماند.

در جامعه آینده، در جامعه ای که دیگر اثری از طبقات در آن نیست یک رشته از تضاد های امروزی مانند تضاد کار فکری و کار بدنی، تضاد شهر و روستا نابود می شود. اینها تضاد هایی می باشند که بر اساس مالکیت خصوصی سرمایه داری پدید گشته اند و با محور این نوع مالکیت به حیات آنها نیز خاتمه داده می شود. اما بر افتادن تضاد های مبتنی بر مالکیت خصوصی سرمایه داری به این معنی نیست که جامعه آینده از هرگونه تضاد میرا است. بدون شک تضاد میان نیرو های مولد و روابط تولید در جامعه کمونیستی همچنان بر جای خواهد ماند و در جامعه مظاهر گوناگونی خواهد داشت که پیش بینی آنها از هم اکنون مقدور نیست. در اینجا به تضادی اشاره می شود که به وجود آن در درون جامعه تردید نمی توان داشت و آن تضاد در پروسه شناخت انسان است. شناخت انسان پروسه ای اجتماعی است که بدون انقطاع و تا بی نهایت ادامه می یابد. تصور جامعه ای که در آن روند شناخت از حرکت باز ایستد و متوقف گردد، دور از واقعیت است. در جامعه آینده پروسه شناخت نه تنها متوقف نمی شود که بر سرعت و دامنه آن می افزاید، زیرا تکامل نیرو های مولد که روند شناخت وابسته به آن است، شتاب بیشتری می گیرد.

پروسه شناخت خود حرکتی است، حرکت از نادانی به دانایی و بنابر این مانند هر حرکت دیگر نتیجه تضاد است. اما شناخت در هر زمان مرز هایی دارد که از آنها نمی توان گذشت و این مرز ها را شرایط تاریخی زمان ایجاد می کند و این شرایط در درجه اول معلول تکامل نیرو های تولیدی، ابزار و وسایل تحقیقات علمی و سطح دانش بشری است. بدون میکروسکوپ الکترونیک امکان نفوذ در اعماق ساختمان یاخته و هسته آن وجود نداشت، بدون ماشین های محاسبه سریع و دقیق، شناخت دقیق تر ماه یا سیارات دیگر و بدون تلسکوپ های بزرگ شناخت بیشتر و دقیق تر خورشید و خورشید های دیگر و کهکشان ها میسر نمی گردید و غیره و غیره. اما اگر شناخت در هر زمان محدودیت هایی دارد در عوض استعداد و رسالت انسان در شناخت جهان هستی (انسان نه به معنی فرد، بلکه به معنای تمام بشریت در حال و آینده) در زمان و مکان، نامحدود است. بدین ترتیب شناخت در همان حال که محدود است نامحدود است. این تضاد محدود بودن و نامحدود بودن روند شناخت پیوسته حل می شود و از نو بر قرار می گردد و شناخت، بی پایان ادامه میابد چنانکه در طول تاریخ بشر ادامه یافته و سطح شناخت از جهان هستی را تا درجه کنونی ارتقاء داده است.

پروسه شناخت پیوسته جهات تازه ای از جهان هستی را بر انسان مکشوف می سازد، دستاورد های علمی گذشته را دقیق و دقیقتر می کند یا شناخت صحیح را به جای شناخت نادرست می گذارد و غیره. این تضاد دیالکتیکی شناخت در هیچ زمانی متوقف نمی گردد چون شناخت انسان هیچگاه از پای نمی افتد.

برای دیالکتیک مارکسیستی، تضاد، نیروی محرکه حرکت و تکامل است و چون حرکت و تکامل پایان نمی پذیرد بنابر این در هیچ زمانی تضاد به نهایت نمی رسد. جهان بینی مارکسیستی مبتنی بر دیالکتیک، جهان بینی تمام ادوار و ازمنه است و نه جهان بینی زمان حال. در دیالکتیک مارکسیستی هیچ گوشه ای را نمی یابید که در تناقض با گوشه دیگر باشد. اما در جهان بینی توحیدی که دیالکتیک را می پذیرد و تضاد را نیروی محرکه حرکت و تکامل میدانند، جایی برای تضاد نیست «نه در طبیعت، نه در تاریخ، نه در جامعه و حتی نه در انسان»، چیزی که با واقعیت نمی خواند و هیچکس را متقاعد نمی کند. شاید در جهان بینی توحیدی تغییر و تکامل به انتهای خود میرسد و «کون و فساد» جای خود را به سکون و آرامش میدهد؟ ولی هواداران جهان بینی توحیدی خود به این سوال که چیزی جز وهم و پندار نیست پاسخ منفی میدهند. در آن زمان که جهان پر از عدل و داد می شود و گرگ و میش در کنار هم زیست می کنند و انسان ها همه چیز خود را بر ایگان دریافت میدارند روشن است که چرخ جهان هنوز در حرکت است و این حرکت بدون تضاد ادعای باطلی است. بدین ترتیب دکتر شریعتی تکه پاره هایی از دیالکتیک به ویژه دیالکتیک مارکس را (در واقع

مارکس و انگلس دیالکتیک هگل را زنده کردند و زنده نگاه داشتند) که حقیقت مسلمی است گرفته و به جهان بینی خود چسبانیده است.

دکتر شریعتی در کنار تضاد به برخی از مقولات فلسفه دیالکتیک نیز چنگ انداخته و آن ها را به شیوه خود که حاکی از عدم درک دیالکتیک است تفسیر کرده است. او برای آنکه رابطه متقابل و دیالکتیکی اشیاء و پدیده ها را نشان دهد چنین می نویسد:

«رابطه دیالکتیکی» چیست؟ رابطه دیالکتیکی این است که وقتی می گوئیم «من»، من انسان یا من دهقان از یک طرف کشاورزی می کند کشاورزی او را عوض می کند و کشاورز می کند... روحیه و تیپ اخلاق کشاورز را پیدا می کند. بنابر این ابزار تولید در او اثر گذاشته و او هم در ابزار تولید تاثیر گذاشته یعنی رابطه بین این دو تا، متقابل و دیالکتیکی است. پس من به عنوان انسان علت هستم برای عوض کردن محیط... یعنی اراده ام را تحمیل کردم و وارد قوانین مادی کردم، از طرفی او هم در من اثر گذاشته، پس من در همانحال که ماده را عوض می کنم یعنی من علت و ماده معلول، یعنی من یک پدیده ام که در همانحال که علت در همانحال معلول¹⁶

دکتر شریعتی می خواهد «یک سیمای کامل از ایدئولوژی اسلامی» بدست دهد تا جوانان را در مبارزه با مارکسیسم مسلح گرداند. متأسفانه ایدئولوژی اسلامی او آنقدر درهم برهم و از هم گسیخته است که به جای نتیجه مطلوب تاثیر معکوس می بخشد. جملات بالا و ادامه آنها حاکی از سرگشتگی و ناروشنی در باره رابطه دیالکتیکی علت و معلول است. از مستخرجه فوق دو درک متفاوت دست میدهد: نخست اینکه علت و معلول آنطور که منطق صوری مدعی است از یکدیگر جدا نمی باشند، نمی توان گفت یک علت فقط علت است و معلول نمیتواند باشد یا بالعکس، معلول نمی تواند علت قرار گیرد. اگر کلی بیان کنیم باید بگوئیم هر علتی معلول است و هر معلولی علت. این همان دیالکتیک است که دکتر شریعتی آن را به خیال خود علیه دیالکتیک مارکسیستی به کار می برد. وقتی صحبت از این است که کار تولیدی در همانحال که با دست انسان انجام می شود خود انسان را نیز تغییر میدهد یعنی معلول بر روی علت خود تاثیر میگذارد سخنی درست است و این هم عین مارکسیسم است. انسان در جریان تغییر طبیعت خود را نیز تغییر میدهد، می سازد، یا پیکر تراش که مجسمه ای را می تراشد در عین حال خود را نیز «میتراشد»، می سازد و تغییر میدهد. این یک درک از مستخرجه فوق است که درک صحیحی از رابطه علت و معلولی است. معذالک در خلال این سطور تعبیراتی به چشم می خورد که درک انسان را مشوب و مغشوش می گرداند. به این جمله توجه کنید:

«پس من در همانحال که ماده را عوض می کنم یعنی من علت و ماده معلول (در واقع معلول ماده نیست، تغییر و عوض شدن ماده است- ف) و در همانحال که علت آن معلول آن معلول علت من می شود»، یا اینکه «فردوسی علت شاهنامه است و در عین حال خودش معلول شاهنامه است.»

این درک تازه ای از رابطه «دیالکتیکی» علت و معلول است! در دیالکتیک مارکسیستی (یا هگلی) علت الزاماً معلول را به وجود می آورد ولی این رابطه هرگز برگشت ناپذیر نیست. به این معنی که معلول هرگز برای علت خود علت قرار نمی گیرد. مثلاً آذرخش معلول تخلیه بار الکتریکی است ولی علت تخلیه بار الکتریکی نیست، علت پیدایش روز و شب گردش وضعی زمین است اما عکس آن نادرست است، فتوسنتز در گیاهان سبز علت تبدیل انرژی نورانی خورشید به انرژی کیمیایی است ولی انرژی کیمیایی علت فتوسنتز نیست. این مطلب آنقدر واضح است که نیازی به بیان ندارد. البته معلول میتواند در رابطه دیگری به علت تبدیل شود، چنانکه آذرخش که خود معلول تخلیه بار الکتریکی است در صورتیکه به زمین فرود آید می تواند علت آتش سوزی شود یا انرژی کیمیایی حاصل از فتوسنتز علت بقای موجودات

¹⁶ - «مذهب، تکامل، جهان بینی»، نشر پیام و خون، ص. ۲۸

زنده گردد ولی در هر حال معلول نمی تواند برای علتی که خود زاده آنست علت واقع شود. دکتر شریعتی این امر بدیهی را با جسارت شگرفی منکر می شود:

«این را «منطق ارسطویی» که الان منطق اسلامی می گویند نمی تواند بفهمد. چون او می گوید: اگر علت است دیگر در همان رابطه معلول نیست، معلول نیست مگر آنکه معلول علت دیگری باشد. اما من می گویم نه، در همان رابطه معلول است»

سپس مثال شاهنامه را می آورد که فردوسی گویا معلول شاهنامه است! اگر فردوسی علت شاهنامه باشد، خود معلول شاهنامه نیست. شاهنامه علت شهرت و آوازه بلند فردوسی است و نه خود فردوسی. دیالکتیک بر آنست که علت و معلول دو حلقه از زنجیر رابطه علیت اند که علت، حلقه نخست و معلول، حلقه بعدی است و در چهارچوب یک رابطه علی مشخص، جای این دو عوض نمی شود، اما حلقه دوم (معلول) می تواند برای حلقه دیگری نقش علت را بازی کند.

در پاره ای موارد معلول همین که پدید آمد میتواند بر علت خود تاثیر ببخشد و علت بروز تغییراتی گردد مثلاً رشد نیروهای مولد علت پیشرفت علوم است اما پیشرفت علوم به نوبه خود موجب رشد نیروهای مولد است. این رابطه «پیشرفت نیروهای مولد علت پیشرفت علوم و پیشرفت علوم علت پیشرفت نیروهای مولد» شاید در وهله اول بر صحت نظر دکتر شریعتی گواهی میدهد ولی روشن است که معلول که «پیشرفت علوم» است هر بار در رابطه جدیدی با پیشرفت نیروهای مولد علت قرار می گیرد و نه در همان رابطه قبل. بنابر این حکم که علت و معلول در یک رابطه مشخص جای خود را عوض نمی کنند در تمام موارد صحیح است.

از همین دید خطا و اشتباه آمیز است که دکتر شریعتی به انتقاد از مارکس می پردازد، او بر آنست که:

«اگر به ماتریالیسم معتقد باشیم در آخر مجبوریم ایده و ماده را به یک چیز تحلیل کنیم یعنی «ایده» زائیده «ماده» است در حالیکه دیگر «ماده» زائیده «ایده» نیست، ... پس در آنجا رابطه یکطرفه است ... اسم این رابطه، رابطه مکانیکی است ... رابطه دیالکتیکی نیست»^{۱۷}

و همین دید غلط است که به او این نتیجه را تلقین می کند که «ماتریالیسم و دیالکتیک که بزرگترین معجزه کارل مارکس است ... با هم همساز نیست و نمی شود. برای اینکه دیالکتیک یعنی رابطه متقابل بین دو پدیده، از آغاز هستی تا همیشه، وقتی قابل توجه است که ما اساساً برای عالم طبیعت دو منشاء و دو نیروی جدا از هم قائل شویم.»

بدین ترتیب ماده و ایده دو نیروی جدا از هم! اند. اما چگونه میتوان ایده را از ماده (مغز انسان) جدا و مستقل دانست در حالیکه بدون مغز و فعالیت آن و نیز بدون دنیای مادی خارج، ایده و شعور زائیده نمی شود. نوزادی که کور و کر و لال، چشم بر جهان میگذشاید (چنین نوزادانی در واقعیت نیز زاده می شوند) در صورتیکه آنها را به حال خود واگذارند شعور آنها در سطح بسیار پائین باقی می ماند و چنانچه به کمک پزشکی در ارگان های معیوب اندکی بهبودی حاصل گردد سطح شعور بتدریج ارتقاء خواهد یافت. چنانچه پوست بدن احساس خود را از دست بدهد انسان هیچ ایده ای از درد، از سختی و نرمی، صافی و زبری، گرمی و سردی و... نخواهد داشت. روشن است که ایده و شعور مستقل از مغز انسان (ماده) مفهومی ندارد و احساس واقعیت های عینی توسط اعضاء حواس نخستین گام در پیدایش افکار و تئوری ها و قوانین علمی است.

اگر ایده و شعور زائیده مغز (ماده) است، وجود آن جدا و مستقل از ماده نیست. اساساً چرا ایده و ماده را بر خلاف واقعیت و حقیقت دو نیروی جدا و منبعث از دو منشاء بدانیم؟ اصولاً آیا آنگونه که شریعتی مدعی است و ماتریالیسم مارکسیستی را به این مناسبت مکانیکی می خواند، ایده پس از آنکه زاده می شود بر روی محیط مادی تاثیر نمی بخشد؟

¹⁷ - (همانجا، ص. ۲۷)

آیا ماتریالیسم مارکسیستی که در جهان هستی چیزی جز ماده متحرک سراغ ندارد و ایده و شعور را زائیده ماده میداند بر آنست که میان ایده و ماده تاثیر متقابل نیست و ایده بر ماده تاثیر نمی گذارد؟ هر کس که اندکی با مارکسیسم آشنائی داشته باشد میدانند که پاسخ این سوال منفی است.

دشمنان مارکسیسم نزدیک به یک قرن است که این اندیشه غلط را می پراکنند که مارکسیسم گویا نقش افکار و ایدئولوژی را در جامعه و تکامل انسان نادیده می گیرد و آنها عمداً ماتریالیسم عامیانه و مکانیکی را به جای ماتریالیسم مارکس می گذارند. ماتریالیسم عامیانه که میتوان آن را ماتریالیسم (اقتصادی) نیز نامید اینطور میپندارد که افکار همه مستقیماً از اقتصاد یا از تکنیک یا حتی از شیوه زندگی منشاء می گیرند و به همین جهت قادر نیست توضیح دهد که چرا و چگونه یک کارگر افکار بورژوائی در سر دارد و به شیوه بورژوائی می اندیشید و یک بورژوا چرا و چگونه گاهی موضع طبقاتی خود را رها می کند و به موضع طبقاتی طبقه دیگر می پیوندد. این دیدگاه عامیانه به ایده آلیست ها دستاویز میدهد که افکار را مستقل از جهان مادی بشمارند و رفتار و کردار انسان را فقط از آن نتیجه بگیرند.

منتقدین مارکسیسم در ایران هر آنچه را که علیه مارکس و مارکسیسم به کار می گیرند، از غرب گرفته اند. آنها خود نه از مارکسیسم درک درستی دارند تا بتوانند با شناخت موضوع به انتقاد از مارکسیسم بپردازند و نه مایه ای علمی و فلسفی که آنها را بر انتقاد از مارکسیسم قادر گرداند. این است که همان ترهات استثمارگران و ایدئولوگ های آنها را مو به مو بازگو می کنند.

برای اثبات این امر که مارکسیسم گویا به نقش افکار بی اعتنا است به نامه های انگلس در آستانه درگذشت او استناد می جویند و اینگونه استنتاج می کنند که مارکس نقش تاثیر افکار را بر محیط اجتماعی در نیافت و انگلس هم فقط در پایان حیات خود به این اشتباه پی برد و بالاخره به این نتیجه می رسند که آن جهان بینی که به نقش افکار در اجتماع بی اعتنا می ماند در خور توجه نیست. متأسفانه به علت اختناق بی سابقه ای که در اجتماع ما حکمفرماست به نامه یا نامه های انگلس دسترسی نیست تا به آن مراجعه شود و عین آن از نظر خوانندگان بگذرد. تا آنجا که می توان از حافظه یاری گرفت در یکی از این نامه ها (نامه به بلوک) انگلس خاطر نشان می سازد که مارکس و او در آغاز تکیه را بر روی عامل اقتصادی گذاردند و در نتیجه از توجه به تاثیر افکار بر محیط اجتماعی (توجهی که سزاوار آنست) بازماندند و این امری ناگزیر بود، چون در آن زمان که مارکس و انگلس پایه های سوسیالیسم علمی را می گذاشتند در مسئله مربوط به تکامل جامعه، جهان بینی ایده آلیستی حکمفرما بود. فلاسفه بورژوائی بر آن بودند که آنچه جامعه را به پیش و به سوی تکامل می برد، عقل و خرد، افکار و عقاید انسان ها و جنگ این افکار و عقاید علیه یکدیگر است. سوسیالیست های تخیلی نیز در چنین دامی گرفتار بودند. آنها برای نیل به سوسیالیسم میکوشیدند افکار سرمایه داران را تغییر داده و به راه سوسیالیسم بیاورند. برای در هم شکستن این درک ایده آلیستی تاریخ مارکس و انگلس میبایست قبل از هر چیز توجه خود را به عامل اقتصادی معطوف می داشتند. اما این بدان معنی نبود و نیست که به تاثیر افکار و تئوری ها در تکامل جامعه کم بها میدادند تا چه رسد به این که آن را نادیده می گرفتند.^۱

مارکس در همان آغاز فعالیت علمی اش در اثری که به «انتقاد از فلسفه حقوق هگل» اختصاص داد، نوشت: «تئوری زمانیکه در توده ها نفوذ کند به نیروی مادی تبدیل می شود» آیا این حکم نشانه تاثیر و اهمیت افکار در محیط اجتماعی نیست؟ مارکس و انگلس در ۱۸۴۸ مانیفست کمونیست را برشته تحریر در آوردند که پرولتاریا را با افکار علمی در زمینه تکامل جامعه بشر و به ویژه جامعه سرمایه داری آشنا می کرد و موقعیت و رسالت پرولتاریا را در جامعه سرمایه داری به آنها می آموخت و بالاخره به مثابه تئوری پرولتاریا برای انقلاب سوسیالیستی، پرولتاریا را به شکل و مبارزه علیه سرمایه داری بر می انگیخت. مگر جز این است که همین افکار، پرولتاریا را در سازمان های سیاسی گرد آورد و در ۱۸۷۱ به کمون پاریس انجامید و یا در ۱۹۱۷ به انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر منجر گردید؟

مگر می‌شود ادعا کرد که مارکس و انگلس افکار خود را در «مانیفست» انتشار دادند بدون آنکه به تأثیر آن در جامعه بیندیشند؟ مگر مارکس و انگلس خود این افکار را به مرحله عمل در نیاوردند و آنها را به نیروی مادی تبدیل نکردند؟ باز هم به این اندیشه عمیق پایه گذاران مارکسیسم توجه کنید: «آزادی در شناخت ضرورت است» و آن به این معنی است که وقتی انسان به شناخت قوانین جهان هستی اعم از طبیعت یا جامعه دست می‌یابد میتواند بر نیروهای کور طبیعت و اجتماع غلبه کند و آنها را به خدمت خویش بگمارد. آیا مفهوم آن جز این است که قانون و تئوری که خود انعکاس روابط جهان عینی در مغز انسان است بر محیط اجتماعی خویش تأثیر میگذارد و آن را تغییر میدهد؟ مارکس می‌گوید: «نخستین انسان هائی که خود را در دنیای حیوانات متمایز گردانیدند در کلیه جنبه‌های اساسی مانند حیوانات و به همان اندازه از آزادی بهره‌ای نداشتند. اما هر پیشرفت در فرهنگ گامی به سوی آزادی بود». یعنی گامی به سوی تحولاتی در زندگی مادی جامعه که انسان را از تأثیر نیروهای طبیعت آزاد می‌گرداند. با این تفصیل آیا صحبت از اینکه مارکس و انگلس به تأثیر افکار و تئوری‌ها در تکامل اجتماع باور نداشتند سخنی بیهوده نیست؟

^۱- در مبارزه با مارکسیسم غالباً به این نامه انگلس استناد شده است که مارکس و انگلس گویا از نقش افکار و ایدئولوژی در تکامل جامعه غافل مانده‌اند. خامه‌ای تا آنجا پیش میرود که حتی مفاد این نامه را تجدید نظر در مارکسیسم به حساب آورده است («تجدید نظر طلبی از مارکس تا مائو»). مفاد این نامه حاکی از آنست که نه مارکس تأثیر عوامل روبنائی را در روند تاریخ نادیده گرفته و نه انگلس. منتها آنها عامل اقتصادی را در آخرین تحلیل، تعیین کننده دانسته‌اند. اینک بخشی از این نامه:

«... بنابر درک مادی تاریخ، عامل تعیین کننده در تاریخ، در آخرین تحلیل تولید و باز تولید زندگی واقعی است. نه مارکس و نه من، بیش از این چیزی گفته ایم. حال اگر کسی این مطلب را تا آنجا به پیچاند که عامل اقتصادی یگانه عامل تعیین کننده است این عبارت را به سخنی سخیف و مجرد تبدیل می‌کند که گویای هیچ چیز نیست. وضع اقتصادی زیر بنا است، اما عوامل مختلف روبنا (اشکال سیاسی مبارزه طبقاتی و نتایج آنها... اشکال حقوقی و حتی بازتاب همه این مبارزات واقعی در مغز شرکت کنندگان در آنها، تئوری‌های سیاسی، حقوقی، فلسفی، جهان بینی‌های مذهبی و تکامل آنها به سیستم‌های دگم) تأثیر خود را بر روند مبارزات تاریخی باقی میگذارند و در بسیاری از موارد و مرجحاً شکل آنها را تعیین می‌کنند. تأثیر متقابل همه این عوامل است که در آن سرانجام از طریق انبوه بی‌پایانی از تصادف‌ها... حرکت اقتصادی، به مثابه عامل ضروری راه خود را می‌گشاید...» ما خود تاریخ را میسازیم اما اولاً تحت مقدمات و شرایط معین که در میان آنها شرایط اقتصادی سرانجام تعیین کننده‌اند. اما شرایط سیاسی و غیره، سنت‌های دیوانه کننده در مغز انسان‌ها نقشی بازی می‌کنند ولو آنکه این نقش تعیین کننده نیست» (لندن ۲۱ و ۲۲ سپتامبر ۱۸۹۰)

مائوتسه دون روبنا را در مواردی تعیین کننده می‌شمرد. در تضاد زیر بنا و روبنا

«چنانچه روبنا (سیاست، فرهنگ و غیره) مانع تکامل زیر بنای اقتصادی شود آنگاه تحولات سیاسی و فرهنگی نقش تعیین کننده پیدا می‌کنند» (آثار در چهار جلد، جلد اول، ص. ۵۰۹)